

ویکتور هوگو



گوژپشت نتردام



ترجمه: اسفندیار کاویان

با ویرایش جدید



سخنی چند درباره زندگی و آثار ویکتور هوگو

در میان اوراق پرحوادث و عبرت آموز تاریخ جهان، گاهگاهی به مردان بزرگ و گرانمایه ای برمی خوریم که پا را از حدود زمان و مکان فراتر نهاده و با اندیشه تابناک و نبوغ اعجاب آور و تحسین آمیز خود، محیط خفقان آور و تنگ مادی را شکسته، تاریکی ها و آلام و مصائب زندگی را به یک سو نهاده و انسان دردمند و راه گم کرده را به شاهراه سعادت و نیکبختی رهنمون شده اند.

این خداوندان ذوق و هنر، سالها همچون پروانه پاکبخته و عاشقی که بی محابا به دامن آتش می رود و جان شیرین را می سوزاند، در تلخکامی و حرمان و درد سوخته اند تا بالاخره توانسته اند شاهکاری بزرگ و جاویدان به وجود آورند. بدون تحمل آن همه رنج و سوختگی، هیچ نویسنده و نقاش و موسیقیدان و شاعری هرگز نتوانسته است اثر بدیع و ارزنده ای زینت افزای بوستان پرگل و ریحان ادبیات و هنر سازد.

آن نوازنده چیره دست و توانایی که با پنجه های افسونگر و سحر خویش به اعماق قلب انسان رخنه و نفوذ می کند؛ آن صورتگر هنرمندی که از رشته های بی جان قلم مو، مناظر جاندار و گویایی پدید می آورد و بالاخره آن نویسنده و شاعر خوش قریحه و سخن سنج و نکته دانی که بهتر

سرشناسه:
عنوان و پدیدآور:
مشخصات نشر:
مشخصات ظاهری:
شابک:
وضعیت فهرست نویسی:
موضوع:
شناسه افزوده:
رده بندی کنگره:
رده بندی دیویی:
شماره کتابخانه ملی:

Victor, Hugo هوگو، ویکتور ۱۸۰۲ - ۱۸۸۵ م.
گوژپشت نتردام / ویکتور هوگو / ترجمه ا. کاویان
تهران: جامی، ۱۳۹۲.
۲۸۸ ص.
978-600-176-084-6
فیبا
داستان های فرانسه -- قرن ۱۹ م.
کاویان، اسفندیار ۱۳۰۲ - مترجم.
PQ ۲۵۲۸ گ ۹ ۱۳۹۲
۸۴۳/۸
۳۱۹۰۱۳۶



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲
تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳ - ۶۶۴۶۸۸۵۱

گوژپشت نتردام

ویکتور هوگو

مترجم: اسفندیار کاویان

ویراستار: همایون جوانمردی

چاپ دوم: ۱۳۹۸

شمارگان: ۳۰۰ جلد

چاپ: دیبا

شابک: ۶ - ۰۸۴ - ۱۷۶ - ۶۰۰ - ۹۷۸
ISBN: 978 - 176 - 600 - 084 - 6

همه حقوق محفوظ است. هرگونه نسخه برداری، اعم از زیراکس و بازنویسی، ذخیره کامپیوتری، اقتباس کلی و جزئی (به جز اقتباس در نقد و بررسی) بدون مجوز کتبی از ناشر ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

و ظریف‌تر از دیگران اشارت‌های ابرو و پیچ و تاب زلف یار را می‌بیند و تشریح می‌کند، از آن‌جهت عزیز و گرامی است که با سوزش خویش چراغی فرا راه عاشقان گم‌گشته این وادی پهناور بیکرانه نهاده و بر دل‌های دردمند و مجروح آدمی مرهم گذارده است.

رونق و شکوه و عظمت و جلال کنونی گلزار شعر و ادب جهان، مرهون افکار و اندیشه‌های مردان بسیاری است. آنان هر یک به فراخور تفکر و استنباط و قضاوت خویش در این گلزار، گلی کاشته و ترانه و نغمه‌ای سروده‌اند و اگرچه خود در چهار دیوار کشور ویژه‌ای دیده به جهان گشوده و در همان دیار در خاک خفته‌اند، ولی قیود و عادات را شکسته، در قلوب تمام مردم گیتی جا برای خویش باز کرده‌اند، زیرا مگر نه بوی گل هر بامداد از حصار باغچه‌ها می‌گذرد و مشام جان را معطر می‌سازد؟

سعدی و حافظ هر چند نغمه ملکوتی و حیات‌بخش و شیرین خود را در هوای دلکش و طرب‌انگیز شیراز سروده‌اند، ولی آنان به دنیا تعلق دارند، زیرا سخن‌شان زبان‌گویای هر بشر زنده‌ای است و انسان نیز با تمام اختلافات زبان و رنگ و قیافه، احساسات و تمایلات متشابه و یکنواختی دارد.

نه تنها شعر و غزل سعدی و حافظ شیراز، بلکه سخن‌های گوتته آلمان، پوشکین و تولستوی و لرمانتوف و گورکی روسیه، شکسپیر و اسکار وایلد انگلستان و ویکتور هوگو و لامارتین و شاتوبریان فرانسه نیز به دنیا تعلق دارند، زیرا زبان مردم رنج‌دیده و سوخته دنیا هستند.

متأسفانه در این کتاب مجال سخن برای نوشتن شرح زندگی و آثار همه سراینندگان و گویندگان نیست، در اینجا فقط می‌باید از ویکتور هوگو شاعر و نویسنده و تئاترنویس بزرگ فرانسه سخن به میان آورد، زیرا کتاب

حاضر نیز از او است.

این نویسنده و شاعر گرانمایه و بشردوست در ۲۶ فوریه سال ۱۸۰۲ در بزانسون دیده به جهان گشود. ایام کودکی به همراه پدر خویش در سفر بود و چون هنگام تحصیلش فرا رسید، به دبستان رفت و پس از مدتی با مساعدت دو برادر دیگر خود که از وی بزرگ‌تر بودند، به انتشار روزنامه‌ای همت گماشت. او از چهارده سالگی شروع به نویسندگی کرد و به اندک زمانی در کار ادبی توفیق یافته و در نتیجه مقدمه‌ای که بر نمایشنامه «کرمول» نوشت، به‌عنوان پایه‌گذار سبک رمانتیسیم در ادبیات فرانسه شناخته شد.

عشق به نویسندگی و بلندپروازی وی از همان دوران جوانی همچون کوره پرهیجان اخگری زبانه می‌کشید. او نمی‌خواست همچون نویسندگان و شاعران کم‌مایه بازاری، کالای بی‌رونق و مبتذل به جهان عرضه دارد، دل او در هوای پریدن به مکان‌ها و بلندی‌هایی که دست هیچ بشری به آن نرسیده و خیال هیچ‌کس در آن گوشه‌ها به پرواز درنیامده است، می‌تپید!

او از خواندن اشعار زیبای شاتوبریان لذت می‌برد و در آغاز کار نویسندگی می‌گفت: می‌خواهم شاتوبریان باشم، یا هیچ!

بعدها همین نویسنده به مقامی رسید که تمام بزرگان و نویسندگان و هنرمندان در برابر بزرگی و عظمتش سر تعظیم فرود آوردند. او در حقیقت به آرزوی بزرگ خود نائل آمد و توانست شاهین خیال و اندیشه را تا به آنجا که مطلوب و آرزوی نهایی‌اش بود به پرواز آورد. همان‌طوری که سعدی با نوشتن گلستان، خود را جاوید و جهانی ساخت، هوگو نیز با آثاری همانند: بینوایان و گوزپشت نتردام و کارگران دریا و مردی که می‌خندد و ناپلئون کوچک و اشعار و قطعات زیبا و دل‌انگیز و بی‌نظیرش.

- و با پایه‌گذاری مکتب رمانتیسیم در ادبیات و هنر - نام خود را زنده و جاویدان نمود.

هنر نویسندگی و هدف قهرمانان داستان‌های هوگو همواره موضوعات اخلاقی است و او می‌کوشد فساد و آلودگی و تباهی و راه‌رهایی از آن را در برابر خوانندگان مجسم سازد. شما با خواندن کتاب‌های هوگو گذشته از اینکه از مزایای یک داستان بهره‌مند شده و لذت می‌برید، در ضمن نیز با وضوح بسیاری به خصوصیات زندگی، عرف و عادات و اخلاق و طرز حکومت آن مردمی که وی قهرمان داستان‌های خود را از آن میان برگزیده است، پی خواهید برد و با زندگی مردم آن دوره و حتی چگونگی ساختمان‌های آن زمان را خواهید شناخت.

کتاب‌های هوگو همگی بکر و بدیع و ارزنده است. اگر گروهی از نویسندگان و هنرمندان در تمام دوران کار ادبی و هنری خویش فقط یک اثر ارزنده و شاهکار دارند، ویکتور هوگو گذشته از «بینوایان» چندین اثر بدیع دیگر نیز دارد که یکی از آنها همین کتاب حاضر است.

Noter-dame do Paris یا «گوژپشت نوتردام» که خوانندگان عزیز آن را در دست دارند، اثر زیبا و شاهکار جاویدان و بزرگی است که پس از بینوایان در ردیف بهترین کتاب‌های اوست. این کتاب از یک حادثه تاریخی الهام گرفته و رنگ‌آمیزی عاشقانه‌ای دارد. در میان اوراق این کتاب شما قهرمانان شگفت‌انگیزی را با صورت‌ها و سیرت‌های گوناگون خواهید یافت که هر کدام آرام آرام به دنبال سرنوشت خویش روانند.

سبک داستان همچون دریای آرامی است که رفته‌رفته توفان خیز می‌شود و سکون و آرامش را از خود دور می‌سازد، جالب توجه و بسیار گیرنده و قوی است و خواننده هر چقدر جلوتر می‌رود و اوراق بیشتری را پشت سر می‌گذارد، برای دانستن پایان داستان حریص‌تر است، به‌طوری

که اگر خواننده عجول و کم‌حوصله‌ای بتواند در شروع داستان کتاب را برهم نهاده و از خواندن آن چشم‌پوشد، مسلماً در وسط داستان نخواهد توانست.

راز کار نویسندگی و موفقیت شگرف و عالم‌گیر هوگو نیز در همین نکته نهفته است که او برخلاف دیگر داستان‌سرایان در آغاز کار چابک و در پایان وامانده نیست. هوگو در داستان‌سرایایی بسیار تیزبین و نکته‌سنج است. او همچون هنرمندی که تابلو نفیسی زیر دست دارد، خوب می‌داند که مورد استعمال هر یک از رنگ‌ها کجاست.

این خردمند داهی، خواننده را آرام آرام به دنبال خود می‌کشد. در شهر بزرگی همچون پاریس می‌گرداند و شما همین که چند صد قدم همراه او رفتید، دیگر نمی‌توانید باز گردید. یک نیرویی که می‌توان آن را خلاقیت و هنرمندی و ابتکار نام نهاد، خواه ناخواه شما را تا پایان داستان با خود می‌برد.

در این کتاب، شما نمونه‌های گوناگونی از زندگی را می‌بینید: انحراف و سقوط یک کشیش، هرزگی و ولنگاری یک طلبه، عیاشی و بدعهدی یک افسر، عشق و علاقه پابرجا و شدید یک دختر کولی، فداکاری و ازخودگذشتگی یک هیولای آدم‌نما و خلاصه تمام مردم پاریس را از ولگردان و کولی‌ها و دزدان گرفته تا لویی یازدهم خواهید شناخت.

هوگو در این کتاب اعجاز می‌کند و با آن مهارت و چیره‌دستی که از خصوصیات نویسندگی اوست، انسانیت و از جان‌گذشتگی آدمی را که از همه جا رانده شده و پشت و پناهی ندارد و به‌واسطه زشتی خویش مطرود همه است، آنقدر خوب و استادانه رنگ‌آمیزی نموده و مجسم می‌سازد که بهتر از آن امکان‌پذیر نیست. این هیولای گوژپشتی که تقریباً در همه جای کتاب به چشم می‌خورد و در واقع قهرمان داستان است در برابر

خوبی و مهربانی و ابراز وفاداری نسبت به آزادکننده خویش، خود را به هر آب و آتشی زده و تا سرحد فداکاری پیش می‌رود.

ویکتور هوگو در این کتاب مفهوم شعر سعدی:

«صورت زیبایی ظاهر هیچ نیست ای برادر سیرت زیبا بیار»
را استادانه با قلم موشکاف خود تجزیه و تحلیل نموده و به قالب داستان ریخته است.

هوگو، در این کتاب غم‌انگیز و آموزنده و در این شاهکار عالی تاریخی و عشقی حقایق تلخ زندگی و مفاسد و معایب نادانی‌های یک اجتماع دور از تمدن را به رخ بشریت کشیده و او را با تازیانه‌ای که هم عبرت‌آموز است و هم خیرخواهانه، تأدیب نموده و دلسوزانه راه زندگی را نشان داده است.

این نویسنده عالیقدر هنگامی که آخرین اثر خود را می‌نوشت، متجاوز از هشتاد سال داشت. وی پس از ۸۳ سال زندگی سراسر افتخارآمیز در ۲۲ مه سال ۱۸۸۵ زندگی را بدرود گفت. او با بینوایان و درماندگان اجتماع پیوندی ناگسستنی داشت و آنان را یآوری می‌نمود. پیوند وی آنقدر استوار و صمیمانه بود که در واپسین عمر خود وصیت کرد که جسدش را با تابوت گدایان به گورستان برده و به خاک بسپارند.

۱. کاویان

بخش اول

می آمدند، زیرا می دانستند که سفیر فلاندر هم به آن مکان خواهد آمد. گروه تماشاچیان همچون دریای خروشان به میدان جلو عمارت می آمدند. سالن بزرگ و زیبای ساختمان با حجاری های عالی استادان چیره دست تزیین یافته و میز بزرگی از سنگ مرمر در وسط آن قرار داشت. در انتهای سالن چند نفر سرباز پاس می دادند و بازیگران خود را برای نمایش آماده می ساختند.

گروه بسیاری از مردم پیش از دمیدن آفتاب به آنجا آمده و از سرما می لرزیدند و آنها که زرنگ تر بودند، تمام شب را در جلو پلکان گذرانیده بودند تا جای راحت و بهتری به دست آورند.

از گوشه و کنار سالن صدای شوخی و خنده به گوش می رسید. ناگهان ساعت دیواری، دوازده ضربه متوالی نواخت و متعاقب آن سکوت ممتد و احترام آمیزی تمام سالن را فرا گرفت. مردم به تصور اینکه اکنون نمایش آغاز می گردد، با دیدگان کنجکاو و دهان باز به میزی که وسط تالار قرار داشت متوجه شدند، ولی از نمایش خبری نبود و فقط آن چهار نگهبان ساکت و آرام مثل مجسمه در اطراف میز ایستاده بودند.

از بامداد، مردم تماشاچی انتظار می کشیدند که ظهر شده سفیر بیاید و نمایش شروع شود. اکنون ظهر فرا رسیده بود.

پانزده دقیقه گذشت و باز هم از سفیر خبری نرسید. دیگر صبر و حوصله ها داشت تمام می شد و جای آن را عصبانیت و خشم فرامی گرفت. ناگهان از میان انبوه مردم یک نفر فریاد برآورد: نمایش، نمایش... نمایش می خواهیم، ما دیگر در انتظار سفیر نخواهیم نشست! سپس همگی از کوچک و بزرگ و زن و مرد با شادی و شغف بی پایانی پای کوبان و دست افشان تکرار کردند: آری... نمایش را شروع کنید وگرنه فرماندار شهر را به دار خواهیم آویخت.

بامداد روز ششم ژانویه ۱۴۸۲ که آهنگ ناقوس ها مردم را از خواب بیدار می کرد، عید پادشاهان و جشن دیوانگان باهم مصادف شده بود. مردم با شادی و نشاط فراوانی منتظر نمایش مذهبی بودند. این نمایش به قدری افتضاح آمیز و مسخره بود که کشیشان روم به آن اعتراض کرده می خواستند آن جشن را تحریم نمایند. پس از تلاش بسیار، سرانجام دارالفنون پاریس به تمام کلیساهای فرانسه ابلاغ کرد که دیگر کسی حق برگزاری جشن دیوانگان را ندارد، در حالی که در نظر روحانیون پاریس این جشن یکی از اعیاد بزرگ و مقدس بود و کسانی را که منکر آن بودند، با حقارت و پستی می نگریدند. اهمیت جشن دیوانگان برای مردم پاریس همین بس که یکی از بزرگان اواخر قرن پانزدهم گفته است: جشن دیوانگان از عید روح القدس کمتر نیست!

بدیهی است ممنوع نمودن چنین جشنی کار آسانی نبود و نمی شد ابنا کلیسا را از انجام آن باز داشت. در آن روز غوغا و هیاهوی عجیبی بود. در کوچه و بازار مردم را به تماشا دعوت کرده بودند. همه جا را آذین بسته و آتش بازی باشکوهی شروع شده بود. مردم بیچاره و تهیدستی که کفش و کلاه شان مندرس و پاره پاره بود بیشتر متوجه چراغانی بودند. کاخ دادگستری که محل نمایش بود از انبوه جمعیت موج می زد. همه به آن سو

صدای همهمه و فریاد مردم در آن تالار میدان وسیع و باشکوه انعکاس ویژه و وحشتناکی داشت. سربازان از ترس جانباختن، همچون درختی که در معرض توفان قرار گیرد، می‌لرزیدند. در این میان ناگهان پرده کنار رفت و یکی از بازیکنان تئاتر نمایان گشت و شروع نمایش را وعده داد!

ولی وعده این بازیگری که نقش ژوپیتر و الهه قدرت و خدای خدایان قدیم یونان را به عهده داشت، فقط به منظور آرامش و سکوت مردم بود. لحظه‌ای گذشت و چون نمایش آغاز نشد، مجدداً آن جوان خود را به کنار سر ستونی کشانید و با آهنگی رسا و موج‌دار فریاد زد: نمایش را شروع کنید، نابود باد ژوپیتر. مرگ بر کاردینال!

و به دنبال آن صدای رعب‌آور جمعیت موج می‌زد و با بی‌صبری انتظار شروع نمایش را داشت.

ژوپیتر، از فرط پریشانی و وحشت بال‌های مصنوعی‌اش فرو ریخت. مثل آدم‌های گنگ به تنه پته افتاده بود. می‌ترسید طغیان و شورش مردم نیست و نابودش کند. حق داشت، زیرا در آن دم اگر کسی پیدا نشده بود که وی را از آن مهلکه نجات دهد، در میان پنجه‌های خشمگین و انتقام‌آمیز مردم قطعه‌قطعه شده و برای همیشه مرده بود.

جوانی که این مسئولیت را بر عهده گرفت، قامتی بلند و اندامی لاغر داشت، و با اینکه جوان بود، بر چهره‌اش چین و چروک زیادی دیده می‌شد و لبانش نازک بود و همواره می‌خندید. لباس سیاه و کهنه‌ای پوشیده و در کنار میز مرمر نشسته بود و تا آن وقت هیچ‌کس او را نمی‌دید، پس از آن برخاست و خود را به میز رسانید و گفت: ژوپیتر!

و چون جوابی نشنید، مجدداً افزود: ژوپیتر عزیزم!

برای سومین دفعه فریاد زد: با تو هستم ای بازیگر!

مرد بازیگر هراسان از جای خود پرید و پوزش خواست. - زود نمایش را شروع کنید، بیش از این تأخیر جایز نیست. من آقای فرماندار را راضی می‌کنم و او نیز رضایت خاطر عالیجناب کاردینال را جلب خواهد کرد.

این سخن همچون سروش غیبی در جسم بی‌جان و افسرده و ترسان بازیگر روح تازه‌ای دمید و در حالی که قامتش از زیر بار نگرانی و ترس رهایی یافته بود، با چهره‌گشاده و خندانی رو به سوی جمعیت برگردانید و گفت: آقایان، اکنون نمایش را شروع می‌کنیم.

جوان سیاهپوش با تواضع و وقار خاصی که داشت، به جایگاه خویش بازگشت. هنوز از مقابل ردیف اول تماشاچیان نگذشته بود که زمزمه‌ای از دو دوشیزه جوان به گوشش رسید. او را صدا زده بودند. جوان همچنان با متانت و فروتنی جلو آمده و در برابر آن دو دوشیزه زیبا ایستاد و گفت: خانم، با من فرمایشی دارید؟

یکی از دوشیزگان که از خجالت سرخ شده و سر را به زیر افکنده بود، گفت: رفیقم می‌خواهد با شما صحبت کند.

آنگاه هر دو سر را به زیر افکندند. جوان دوست می‌داشت با آنان مشغول صحبت شود و از این جهت با لبان متبسم و دیدگان مشتاق خود اندام آنان را با کنجکاو می‌نگریست. پس از لحظه‌ای که آن دو را آرام و ساکت یافت، ادامه داد: خب، اکنون که شما ساکت نشست‌اید، من برمی‌گردم.

و می‌خواست برگردد که ناگهان آن دختری که بسیار خوشگل و طناز بود، گفت: آقا، شما این مرد را که روی صحنه تئاتر آمده می‌شناسید؟!

- ژوپیتر، خدای خدایان را می‌گویید؟

- چطور، او ژوپیتر است؟!

طنین افکند. لحظه‌ای بعد پرده سالن بالا رفت و چهار بازیگر با جامه‌های زرد و سفید و راه‌راه، روی صحنه تئاتر نمایان شدند. اینان هر یک نماینده‌ای از طبقات اجتماع بودند. در دست نماینده اشرف شمشیری دیده می‌شد و نمایندگان روحانیون و بازرگانان و کارگران نیز هر یک دارای نشانه ویژه‌ای بودند و در عین حال برای شناسایی آنان عنوان نمایندگی شان را به خط درشت قلاب‌دوزی نموده و به دامن شان نوشته بودند و پایین دامن نماینده کارگران این کلمه جلب توجه می‌کرد: من کارگرم

از نخستین لحظه‌ای که نمایش شروع شده بود، دیگر آقای پی‌یر گرینگوار به دوشیزگان شوخ‌چشم توجهی نداشت و از صحبت با آنان کناره گرفت. او تمام حواسش در اطراف نمایش دور می‌زد و به جرأت می‌توان گفت که هیچ قلبی لرزان‌تر و دیدگانی نگران‌تر از قلب و چشم او نبود. گردنش کشیده‌تر به نظر می‌رسید و از تمجید و تعریفی که درباره اشعارش می‌شد، از شادی در پوست خود نمی‌گنجید.

مردم غرق در تماشا بودند. در این موقع گدایی ژنده‌پوش از ستونی بالا رفته و با قیافه خنده‌آوری که به خود گرفته بود، حرکات بازیکنان را می‌نگریست. ناگهان جوانی که در غرفه بالا قرار داشت با صدای بلند خندید و گفت: او... عجب حيله گری است، چه جای خوبی دارد!

این خنده نابهنگام، همچون صدای گلوله‌ای که در صحرائ پنهان‌پراز کبوتری انعکاس یابد، تماشاچیان را متوجه خود کرد. همه چشم از صحنه تئاتر برگرفته و به گدا نگاه می‌کردند. گرینگوار مثل کسی که دچار صاعقه شده باشد، از شدت خشم می‌لرزید!

برای گدا موقع بسیار خوبی فرا رسیده بود. با لحنی حزن‌آلود و ترحم‌انگیز گفت: به خاطر خدا چیزی به من بدهید!

جوان بالحن آرام و دلنشینی افزود: او یکی از بازیگران تئاتر است و در نقش ژوپیتز بازی می‌کند.

- از موضوع نمایش چه اطلاعی دارید؟!

- نمایش خوبی است، یک موضوع اخلاقی و علمی است!

یکی از دختران پرسید: رقص و آواز هم دارد؟!

نه خانم، در این نمایش از رقص و آواز هیچ خبری نیست.

دختر در حالی که از درون دل آه می‌کشید و متأثر بود، گفت: «افسوس!»

این خبر برای زنان و دوشیزگان خوشایند نبود، کم‌کم گفت‌وگوی خصوصی و زنانگی را آغاز کردند، زیرا شروع نمایش و دیدن آن برایشان لطفی نداشت و اصلاً چنگی به دل نمی‌زد!

یکی از دختران رو به رفیق خود کرد و گفت: یادت می‌آید پارسال چه نمایش قشنگی دادند و چقدر ساز و آواز و پایکوبی داشت؟!

- آری، هنوز آن دختران زیبایی که با مهارت می‌چرخیدند، به خاطر دارم.

جوان در برابر آنان ایستاده بود، دخترها دیگر به او توجهی نداشتند. جوان لاغراندام در این هنگام سخن‌شان را قطع کرد و گفت: من به شما توصیه می‌کنم که حتماً این نمایش را ببینید.

- تصوّر می‌کنید که نمایش خوب و زیبایی باشد؟

- آری... من مؤلف آن هستم. اکنون خواهید دید که چه نمایش عالی و پرمغزی است.

دیدگان دختران جوان از تعجب خیره شده بود، زیرا هرگز تصوّر نمی‌کردند که از این قیافه نحیف و لاغر چنین کاری ساخته است!

ناگهان صدای آهنگ شیرین و هیجان‌انگیز موزیک، در هوای تالار

دربان که از رفتار تند و زنده تازه وارد خشمگین شده بود، گامی فراتر نهاد و پرسید: آقا شما کیستید؟

- کوپنل!

- چه کاره اید؟

- شغل من کفاشی است و جزء مأمورین سفارتم!

دربان در شگفت بود که چگونه مأمور سفارت یک نفر کفاش است. کاردینال نیز که سخنان آنان را شنیده بود، رنگ به رنگ می شد و از خجالت عرق می ریخت، زیرا با تمام تلاشی که برای حفظ آبروی خود می نمود، اکنون می دید که رفتار و کردار میهمانانش باعث افتضاح و آبروریزی است. او پذیرایی از یک سفیری که چنین مأمورینی را به همراه خود داشت، مخالف حیثیت و شئون زندگی خویش می دانست و از این دیدار اجباری خرسند نبود!

یکی از کارمندان سفارت که نکته را دریافته بود، جلو دویده تازه وارد را چنین معرفی نمود: عالیجناب کوپنل کشیش شهرستان کاند، و...

- نه، لازم به معرفی نیست من کوپنل کفش دوز هستم.

و متعاقب آن از انبوه متراکم جمعیت صدای خنده و فریاد زنده باد کوپنل هوای تالار را لرزاند! زیرا اکثریت مردمی که سرتاسر سالن را پر کرده بودند، از طبقه سوم بوده و کوپنل را جزء خود می دانستند و نیز هنگامی که درباریان را به باد تمسخر و توهین گرفت، صدچندان بر محبوبیتش افزوده گشت.

گدا همچنان در جای خود نشسته و پاهایش را روی هم انداخته بود، بدون اینکه به کسی، حتی مأمورین دولت و دربار اعتنائی کند، استغاثه می کرد آقایان، به من کمک کنید!

کوپنل پس از ورود به تالار، بکراست به جانب گدا رفت و در کنار وی

جوانی که او را شناخته بود، گفت: تو هستی کلوپین؟! سپس از همانجا که نشسته بود پولی در کلاه گدا انداخت. گدا پول را در جیب خود گذارده مجدداً با همان ژست و لحن مخصوصی که داشت، تکرار کرد: به خاطر خدا چیزی به من بدهید.

پییر گرینگوار ناگهان فریاد زد: بازی را شروع کنید.

و در این میان دید که دامن لباسش را از عقب می کشند. با عصبانیت برگشت، ولی هنگامی که آن دختر زیباروی خوش اندام را در مقابل خود یافت، بی درنگ لبخندی در گوشه لبانش نقش بست.

- آقا دیگر نمایش نمی دهند؟!

- چرا، الساعه شروع می کنند.

پییر گرینگوار از این سوال خوشش نیامد و همچون کسی که بر زخم هایش نمک پاشیده باشند، خشمگین به نظر می رسید.

طولی نکشید که صدایی برخاست: کاردینال... کاردینال دوبورین دارد می آید.

کاردینال دوبورین، ریاست روحانیون را بر عهده داشت و با پادشاه فرانسه دوست بود و هر شب از درون قصرش صدای موسیقی به گوش می رسید. او پس از ورود به تالار نمایش با خوش رویی در برابر مردم تعظیمی کرد و در جای خود قرار گرفت. سفیر فلاندر نیز با همراهان خود پس از لحظه ای به تالار آمد.

هنگامی که کاردینال و سفیر مشغول تعارف بودند، مردی تنومند و چهارشانه می خواست از همان دری که سفیر آمده بود، داخل شود. دربان جلوش را گرفت و گفت: از این در عبور و مرور ممنوع است، داخل نشوید.

مرد شانه هایش را بالا انداخته گفت: فضولی موقوف!